

1) تسخیر مقرهای پاسداران در روستای بلوچه ی کامیاران:

پاسداران اسلام در مسجد روستای بلوچه و اطراف آن اقدام به دایر کردن مقرهائی کرده بودند که درست در مرکز این روستا بود. ما تصمیم گرفتیم که این مقرها را تسخیر کنیم. برای این کار لازم بود ابتدا موقعیت آنها را شناسایی و طرح تسخیر را بهرفقای مسئول گزارش کنیم. واحدی که برای این شناسایی آماده شد که شامل رفقا عیسی سور، اسماعیل شاهینی، رضا کرمانشان، ابراهیم شیروانه (بله شیروانه) و من بود. واحد ما برای شناسایی اعزام شد. موقعیت مقرها طبق شناسایی ما چنین بود؛ همانطور که گفتیم مقر اصلی آنها در مسجد قرار داشت که بر پشت بام خانه دو طبقه ای پشت مسجد و مسلط بر آن بود، سنگرهای بزرگی از گونی های شنی بر پا شده بود. چهار نگهبان بطور تمام وقت در این سنگرها نگهبانی می دادند. پشت بام این ساختمان به بامهای دیگری به طول حدوداً پنجاه متر وصل بود. این سنگر، سنگر کلیدی و مهم آنها بود که به تمام مقرهای دیگر مسلط بود. در کنار مسجد نیز خانه هایی را به مقر تبدیل کرده بودند.

مسئولیت یک واحد که انهدام و گرفتن سنگر اصلی را بعهده داشت، بمن سپرده شده بود. دو واحد دیگر که هر کدام پانزده نفر بودند مسئولیت گرفتن مقرهای اطراف مسجد را داشتند. دو گروه آر.پی.جی که یکی همراه ما و دیگری مأموریت کوبیدن سنگرهای جلو مسجد را داشت، سازمان داده شده بود. تحلیل فرماندهی عملیات این بود که برای گرفتن سنگر اصلی ممکن است سه نفر تلفات داشته باشیم. واحد تحت فرماندهی من مسئول گرفتن این سنگر بود و ممکن بود یکی از این سه نفر باشیم. طبق طرح قرار بود همزمان با شلیک اولین آر.پی.جی توسط رضا کرمانشان، من، محمد باوا و شورش کامیاران به طرف سنگر پیشروی کنیم. شناسایی دو روز به طول انجامیده بود. بالاخره موعد عملیات فرا رسید و ما به طرف آبادی حرکت کردیم و همه واحدها در جاهای تعیین شده مستقر شدند. کاک عیسی سور فرماندهی کل عملیات را به عهده داشت. دنبال پیام او، رضا عملیات را با شلیک اولین آر.پی.جی، شروع کرد. واحد ما در پنجاه متری سنگر اصلی بود. با شنیدن صدای آر.پی.جی، ما نیز سنگر اصلی را زیر رگبار گرفته و به طرف آن پیشروی کردیم. به پانزده متری ساختمان که رسیدیم، متوجه شدیم که یک کوچه آن ساختمان را از دیگر خانه ها جدا میکرد. این را ما در شناسایی و کروکی خود نداشتیم. فوراً از طریق بی سیم جریان را با رضا در میان گذاشتیم. در عین حال به او گفتیم تنها راه دستیابی به این سنگرها نردبانی است که در کوچه قرار دارد. خود مزدوران نیز برای رفتن به پشت بام ازین نردبان استفاده می کردند و راه دیگر وجود نداشت. ما فوراً مسیرمان را عوض کردیم و خود را به کوچه و نردبان رساندیم. من اولین نفری بودم که به نردبان رسیده بودم. ابتدا خود بالا رفتم و به ترتیب محمد باوا و شورش دنبالم آمدند آتش رفقای ما آنقدر سنگین بود که پاسداران در سنگرها دراز کشیده بودند. با اولین رگبار من به داخل سنگر، چهار نگهبان آن تلف شدند. چیزی که در این میان بسیار جالب بود، این بود که هنگام رسیدن من به نردبان یک نفر را در آنجا دیدم. آنوقت زیاد توجه نکردم راه خودم را ادامه دادم و زمانی که ما سه نفر سنگر را گرفته بودیم قرار بود سه نفر باشیم اما با کمال تعجب دیدم چهار نفریم. دقت کردم دیدم یک نفر که در حدود چهل سالی سن داشت و یک تفنگ همراه دارد، با لباس پاسداری در کنار ماست. گفتیم تو کی هستی، گفت من آشپز این مقرها هستم. فوراً اسلحه را از او گرفتم. در واقع او به نوعی خواسته بود خود را تسلیم کند. من جریان گرفتن سنگر اصلی را به فرمانده گزارش دادم. رضا و دیگر رفقای واحد او به ما ملحق شدند. جنگ هنوز در مقرهای کوچک تر ادامه داشت که بالاخره هر سه مقر سقوط کرد. سیزده نفر از افراد پاسدار که همگی اهل خراسان بودند، دستگیر شدند. هنگامی که می خواستیم سلاحهای باقیمانده از پاسداران در اسلحه خانه مقر اصلی را جمع آوری کنیم، چند بار در رفت و برگشت هایم شیئی بیضی شکلی را دیدم که به اندازه حدوداً چهل در بیست سانتی متر بود و این شیئی بدون آنکه به دیوار یا چیز دیگری تکیه داشته باشد، در هوا و در تاریک و روشنایی شب معلق بود. کنجکاو شدم و در بار آخر به آن نزدیک شدم و چراغ قوه ام را روشن کردم که آن را بهتر ببینم. پشت آن پاسداری را دیدم که شیئی را جلو صورت خود گرفته و خود را در تاریکی استتار کرده بود. بلافاصله گفت جان مادرت مرا نکش. گفتیم نه اینکار را نمی کنم تو اسیر ما هستی. آنطرف تر فرمانده پاسداران خود را به طویله ای در کنار مسجد رسانده و آنجا تیراندازی میکرد. رفیق سیف اله چند تیر به طرف او شلیک کرد و او زخمی شد لحظاتی صدای شلیک از او شنیده نشد. سیف اله فکر

کرده بود که او کشته شده، وارد طویله می شود. اما پاسدار زخمی شلیک می کند و همانجا رفیق سیف اله جان می بازد. رفقای دیگر با سوراخ کردن بام طویله توانستند فرمانده پاسداران را نیز به عنوان آخرین مقاومت آنها، از پای در آورند. تقریباً تمام سلاحها و تدارکات مقرها را جمع آوری و آنها را به خارج روستا منتقل کردیم. اسرا را تحویل صالح خبات داده شد که همراه چند نفر دیگر آنها را از روستا دور کنند. دو کیلومتری از روستا دور شدیم، کاک عیسی از صالح خبات پرسید اسیرها کجا هستند؟ او در جواب گفت: ما به تلافی کشته شدن سیف اله همه آنها را اعدام کردیم. کاک عیسی و شهید یداله ضعیفی از این کار آنها بسیار خشمگین و برآشفته شدند. روز بعد از عملیات، صالح خبات در جلسه تشکیلاتی تنبیه شد. خبر این عملیات به سرعت در سراسر منطقه پخش شد و مردم با شور و شوق خبر آن را برای هم باز گو می کردند.

2) تسخیر مقر نیروهای رژیم در روستای مروارید کامیاران:

اواخر تابستان سال 1361 که حدوداً یک ماه از عملیات بلوچه گذشته بود، طرح گرفتن مقرهای پاسداران در مروارید آماده اجرا شد. کار شناسایی مقر توسط رفقا رحمان مروارید و ابراهیم شیروانه ای (بله) از قبل آماده شده بود. بخشی از این عملیات میبایست با شرکت و حضور مستقیم تعدادی از جوانان روستا پیش می رفت. عملیات شامل دو بخش بود و به دو واحد نیز احتیاج داشت. واحدی که مسئول زدن مقر پاسداران بود و واحدی که می بایست بسیجی های روستا را همزمان دستگیر کند. در این زمان بخشی از مردم روستاها اجباراً مسلح می شدند که اصطلاحاً به بسیج اجباری مشهور بودند. من در واحدی بودم که سراغ بسیجی های داخل روستا رفته بود. ساعت هشت شب وارد روستا شدیم. از قبل می دانستیم که همه آنها از ساعت ده هر شب باید برای نگهبانی به مقر بروند. ما ظرف این دو ساعت می بایست همه آنها را در خانه هایشان دستگیر می کردیم. با ورود ما به روستا، جوانانی که آماده همکاری شده بودند، به ما ملحق شدند. همه آنها صورتهای خود را پوشانده بودند که برای سایر اهالی روستا قابل تشخیص نباشند. همه افراد شناسایی شده در مدت تعیین شده دستگیر شدند. ظاهراً عملیات ما پایان یافته بود. عملیات زدن مقر هم که بعهده شهید صالح نجف آباد و اسماعیل شاهینی بود، شروع شده بود و ما لازم بود به کمک آنها می رفتیم. در این اثنا، یکی از راهنماها خانه دیگری را به من نشان داد و گفت اینجا هم یک بسیجی زندگی می کند. درب حیاط بسته بود، بچه ها به من کمک کردند که از دیوار بالا بروم و وارد حیاط بشوم، به داخل حیاط پریدم و درب حیاط را باز کردم که عارف یوزی هم که همراه من بود وارد شود. من به طرف اتاق رفتم. این قسمت عملیات وارد مرحله ای جنگی، تراژدی، سکسی شد که من انتظار آن را نداشتم. در اتاق را باز کردم، دیدم زن و مردی لخت همدیگر را در آغوش گرفته اند. به حساب اینکه این خانه متعلق به یک بسیجی است خطاب به مرد گفتم: فوراً لباسهایت را بپوش و همراه ما بیا، اسلحه ات را هم تحویل بده. از مرد صدایی بلند نشد. زن با صدای خفه و محزونی گفت راستش را بخواهید این شوهر من نیست، شوهرم به مقر پاسداران رفته و این مرد مهمان من است. فوراً از اتاق بیرون رفتم، عارف گفت: چی شد؟ جریان را برایش تعریف کردم، گفت مرد را شناختی؟ گفتم نه، آنها لخت بودند و من هم لازم ندیدم زیاد دقت کنم. بهر حال، آنجا را ترک کردیم و به یاری رفقای دیگر رفتیم. جنگ در اطراف مقر بشدت ادامه داشت. چندین بار به مقر حمله کردیم اما آنها مقاومت می کردند. تا ساعت دوازده شب درگیری را ادامه دادیم و نتوانستیم مقر را تصرف کنیم. عقب نشینی کردیم و همراه بیست و چهار نفری که دستگیر کرده بودیم به محل استقرار خود برگشتیم. در راه بازگشت به پایگاه مان هر کسی از عملیات داستانی داشت و تعریف می کرد. من هم جریان آن زن و مرد را بازگو کردم. جالب اینجا بود آن مردی که زن را در آغوش دیده بودم، یکی از رفقای پیشمرگ کومه له بود که من آن قضیه را مدتها بعد فهمیدم. جریان از این قرار بود که این رفیق پیشمرگ صبح زود در فردای عملیات از بله شیروانه می خواهد هر چقدر پول دارد به او بدهد. او گفته بود که می خواهد به کرمانشاه برود. بله شیروانه از او می پرسد چه وقت کرمانشاه رفتن است، او می گوید آخر خالد دیشب مرا در آغوش آن زن دیده است. این زن نامزد من بوده و حالا با آن بسیجی ازدواج کرده، او مرا کماکان دوست دارد و خالد هم دیشب روزگار ما را به شیوه ای کاملاً انقلابی، خراب کرد. بله می گوید صبر کن من با خالد صحبت می کنم و سر و گوشی آب می دهم. بله شیروانه نزد من آمد و از من سوالهایی پرسید، من به او گفتم هم تاریک بود و هم آنها لخت بودند، بنابراین من نتوانستم و منتظر نماندم که چهره مرد را شناسایی کنم. بله برمی گردد و به او اطمینان می هد که خالد تورا نشناخته است و او را آرام می کند. من آن زمان به سؤال و جواب

بله اهمیتی ندادم و برایم عادی جلوه کرد. سالها بعد از اینکه این رفیقان شهید شد، بله شیروانه راز آن شخصی که در شب عملیات، در آغوش آن زن دیده بودم را برایم فاش کرد.

4) از کامیاران تا سردشت، از سردشت تا دالاهو:

بعد از عملیات مروارید حدوداً تا پائیز همان سال من در په ل شهید جمیل در پشت جبهه به فعالیت‌هایم ادامه دادم. در این هنگام بود که واحد ما که فرماندهی آن به عهده شهید صالح خبات بود، به کمیته جنوب که در روستای حاجی نه ول مستقر بود، فرا خوانده شد. چند روزی در آنجا بودیم و از آنجا ماموریت یافتیم که هر چه زودتر خود را به مقرهای کمیته مرکزی که در منطقه آلان سردشت بود، برسانیم. ما بعد از دو سه روزی به روستای بیژوی از روستاهای نسبتاً بزرگ نالان رسیدیم. طبق معمول، پیشمرگان به خانه های روستائیان تقسیم شدند. من و شهید معروف کمانگر در خانه محمدعلی بودیم. خیلی زود با پسر خانواده که هوادار کومه له بود، دوست شدم. اسم او آزاد بود. یکی دو ساعتی نخوابیده بودیم که از بلند گوی مسجد همه را فراخواندند که در محوطه اطراف مقر اصلی کومه له تجمع کنیم. چیزی بیشتر از دوازده په ل در آنجا جمع شده بود. نیروهای رژیم حمله بسیار گسترده ای را آغاز کرده بودند و این واحدها می بایست برای دفاع سازماندهی می شدند. په ل شهید جلال که از ناحیه سندانج بود، به فرماندهی جلال کاکای و معاونت صباح سور همراه یک واحد از پیشمرگان منطقه مکریان به روستای گرویس اعزام شدند. په ل شهید حمید از چند روز قبل در هومل که دروازه ورودی آلان بود، مستقر شده بود. مسئولیت این په ل را عزت ره ش به عهده داشت. قرار شد په ل شهید خالد هم واحد هومل را تقویت کند. واحد ما همراه دو راهنمای محلی به اسامی شهید عباس بیژوی و شهید کلمل بیژوی به بندروی که به روستاهای زرگه، شلماش و گرویس مسلط بود، فرستادند. ما می بایست سریعاً خود را به آنجا می رساندیم. ساعت پنج صبح به قلعه بندروی رسیدیم و همانجا به کمین پاسداران افتادیم. آنها پیش از ما قلعه را تصرف کرده بودند. جنگ سخت و تن به تنی در گرفت. حداقل صد نارنجک از هر دو طرف مبادله شد. منطقه را نمی شناختیم. ساعت حدود ده صبح بود که ما در فاصله صد متری، روبروی پاسدارها و مزدوران محلی سنگر گرفته بودیم. مبادله آتش مرتباً میان ما صورت می گرفت. فرماندهی کل عملیات خبر داد که په ل شهید جمیل به هر قیمتی باید ارتفاعات بندروی را از پاسداران پاک کند. ساعت دو بعدازظهر از سه جبهه پیشروی کردیم. شهید حمید باوه ریز، شهید معروف و من، هرکدام مسئولیت تیمی را به عهده داشتیم. قرار گذاشتیم تیم من و تیم حمید از دو جهت حمله کنیم و تیم معروف سنگر قلعه را بگیرد. به ده متری دشمن رسیده بودیم. سراسر قلعه بندروی مثل آتش فشان بود. نانجک ها از دو طرف آتش و دود عجیبی به پا کرده بود. صدای انفجارها، همه صداهای دیگر را در خود خفه کرده بود. تیم معروف که خود او، شهید صدیق آفریان، عبدالله پاوه و شهید عباس بودند، با پاسداران دست به بچه شده بودند. من دیدم که چگونه عبدالله پاوه چهار پاسدار را از پای در آورد و جنازه خود او هم روی جنازه های آنها افتاد. معروف هدف نانجک قرار گرفت، صدیق در اثر اصابت گلوله به سرش در فاصله یک متری من به زمین افتاد و عباس هم توسط نانجک، در حال عقب نشینی شهید شدند. تعداد پاسدارها بیشتر از صد نفر بودند که در این درگیری حداقل بیست کشته دادند. بنظر می رسید آنها دوره دیده و نیروهای ویژه بودند. همگی آنها به پیشانیهای باندی بسته بودند که روی آن عبارت «شیفتگان شهادت» نوشته شده بود. تعداد ما در مقابل آنها بسیار کم بود. تیم حمید باوریز در محاصره آنها بود. تیم ما با پرتاب نارنجک حمله ای را آغاز کرده و آنها را از محاصره بیرون کشیدیم. هوا رو به تاریک شدن می گذاشت که یک واحد به فرماندهی سید خالد رحمتی که در آن زمان مسئول واحدهای مرزی کومه له بود، به ما ملحق شدند. ما به بیژوی فراخوانده شدیم و واحد سید خالد در آنجا ماندند. ما در روستا کمی استراحت کردیم و به بلندی های دولکان اعزام شدیم. جنگ در آلان سردشت حدوداً پانزده روز طول کشید و نیروهای رژیم بالاخره بر تمام منطقه مسلط شدند. ما در این موقع چاره ای جز عقب نشینی به طرف خاک عراق نداشتیم. در این زمان تقریباً تمام تأسیسات مرکزی کومه له در منطقه آلان بود که می بایست همگی آنها انتقال یابند. آخرین درگیری ما در این منطقه در کوه نوری مسلط به روستای میشکه په روی داد که نیروهای رژیم حداقل پانصد نفر بودند. درگیری بسیار سخت و شدیدی بود و واحد ما بعد از آن، چند روزی بطور موقت در روستاهای گه لاله و سه فرا مستقر شد. کومه له می بایست نیروهایش را مجدداً سازمان بدهد. در این سازماندهی واحد ما هفت ماه در کنار رودخانه که لوی در روستایی به نام گاکای ماند و از آنجا برای عملیاتی به اطراف سردشت اعزام می شدیم. با انتقال مقرهای مرکزی کومه له به روستای مالومه در عراق، ما در گردان دالاهو که به تازگی تشکیل شده بود، ادغام و په ل ما کماکان به

فرماندهی صلاح خبات در این گردان به کارهایش ادامه داد. گردان دالاهو در دامنه کوه "به مو" مستقر بود. پایگاههای عراقی نیز در آن نزدیکی ها قرار داشتند. هنگام ورود به تنگه به مو در یک ایستگاه بازرسی عراقی توقف کردیم. راهنمای ما گفت منتظر می مانیم تا یکی از افسران عراقی بیاید. قرار بود هر کدام از ما یک اسم و اسم پدر به او بدهد. من، صالح خبات، حمید باوریز و شهید صدیق (مشهور به صدیق آر.پی.جی) در ماشین اول نشسته بودیم. در همین ماشین محمد نبوی بعنوان رابط کومه له و نیروهای عراقی همراه ما بود. بقیه واحدها را در یک مینی بوس جای داده شده بودند. دقایقی گذشت نیروهای عراقی دو نفر از رفقای ما را از ماشین بیرون کشیدند و چند لگد به یکی از آنها زدند. من تحمل دیدن این صحنه را نداشتم و نمی توانستم ببینم یک مزدور عراقی رفیق مرا کتک کاری کند. در اساس آنها برای من تفاوتی کیفی با پاسداران نداشتمند. من به کاک محمد نبوی گفتم: آنها رفقایمان را کتک می زنند. بدون اینکه منتظر جواب او بمانم، پایین رفتم و تفنگم را از ضامن خارج و در چهل متری سربازان عراقی سنگر گرفتم. همگی شگه شده بودند. نیروهای عراقی که حدود صد نفر بودند، اسلحه هایشان را به طرف من گرفته بودند. کاک نبوی هم غافلگیر و دست پاچه شد. به عربی چند جمله بین او و سربازان رد و بدل شد که من متوجه نشدم. خطاب به من هم داد می زد که اسلحه ام را پایین بیاورم و به سرچایم برگردم. به غرورم بر خورد اما دوباره به داخل ماشین بازگشتم. بمحض رسیدن به بمو، نامه ای اعتراض آمیز به کمیته مرکزی نوشتم و در آن از آنها خواستم تا هرچه زودتر از این نوع تحقیر و توهین ها جلوگیری کنند و مخالفت خود را با دیپلماسی به هر قیمتی اعلام نموده و تأکید داشتم که من در راه رسیدن به آزادی و سوسیالزم اسلحه برداشته بودم نه چیز دیگری. پس از چند روزی از طرف کمیته مرکزی و رفقای دفتر سیاسی نامه ای دریافت کردم که مرا به خاطر حرکت و عکس العملی که نشان داده بودم، مورد تشویق قرار داده و تأکید کرده بودند که جریان را پی گیری می کنیم.

گردان دالاهو حدود پنج ماهی در آن منطقه مستقر بود. بعد از یک هفته ماندن در به مو، گردان دالاهو واحد ما را همراه خود به منطقه برد. مردم آنجا بطور کلی با سایر مردم کردستان متفاوت بودند. از لحاظ اعتقادات مذهبی اهل حقی بودند. مردم بسیار صمیمی و مهمان نوازی بودند. یک ماه در تمام منطقه به گشت سیاسی و تبلیغ و ترویج پرداختیم. شبها را در چادرهای آنان می ماندیم. رژیم کم کم به حضور ما در منطقه حساسیت نشان داد و با تمرکز بیست هزار نیروی نظامی به دالاهو حمله کرد و بالاخره جنگ در گرفت. تمامی قله های دالاهو آتش و دود بود. نیروهای محلی در حدود ششصد نفر بودند که فرماندهی و رهبری آن را شخصی به نام عسکر گوله که بود و طایفه انان رستم نام داشت. جنگ نزدیک و نزدیکتر می شد. برادران عسکر و نمایندگان سید نصرالدین که رهبر مذهبی اهل حق بود به محاصره در آمدند. از صبح تا غروب آن روز مقاومت کردند و بالاخره با استفاده از تریکی شب، خود را از محاصره رها کردند. یکی از رفقای ما نیز در درگیرها زخمی شد که ما او را در نزد چادر نشینها مخفی کردیم. ما نیز همراه پزشکیار و احدمان در منطقه ای بنام دشت لیلی مخفی شدیم. پنج روز در این مخفیگاههای از جایی به جای دیگری تغییر مکان می دادیم تا بالاخره نیروهای رژیم عقب نشینی کردند. قرار بر این گذاشته شد که واحد ما به، به مو برگردد. من و چهار نفر دیگر به اسامی: احمد روانسر، جمال اوپهنگ، پرویز تروه ریز و شهید رضا در منطقه بمانیم و اوضاع را زیر نظر داشته و به واحد گزارش بدهیم. من در جلسه مسئولین واحد، با برگشتن واحدمان به، به مو مخالفت کردم. نظر من این بود که قبل از برگشتن واحد لااقل یک عملیات نظامی علیه دشمن به انجام برسانیم که نظرم رد شد چرا که تصمیم نهایی با کمیته کرمانشان بود. روز بعد واحد به طرف به مو حرکت کرد و ما پنج نفر در منطقه ماندیم. ما حدود بیست روزی در منطقه، از نقطه ای به نقطه دیگر در جولان بودیم. سپاه پاسداران از حضور واحد کوچک ما اطلاع پیدا کرده و در پی وارد کردن ضربه به ما بود. برای این کار تعدادی تیم های دوازده نفره یا کمی بیشتر را سازمان داده بود که ما را تعقیب کنند. چند بار به کمین هایشان افتادیم که توانستیم خود را نجات بدهیم. یک روز شهید جلال بینجویی در یک تماس بی سیم گفت اگر میتوانید خود را به اطراف شهر کرند برسانید. نظر او این بود که با این کار هم با منطقه آشنا می شویم و هم در صورت امکان عملیتهای ایذائی انجام بدهیم. من در جواب گفتم چنانچه یک نفر راهنما دست و پا کنیم، اینکار را عملی می کنیم. من یکنفر را سراغ داشتم که قبلاً یک گله گوسفند را در منطقه ایلام دزدیده و آنها را به دالاهو منتقل کرده و چندین بار هم در اطراف کرند درگیری مسلحانه داشته بوده. قبلاً این را یادآور بشوم که دزدی در بین اهالی منطقه دالاهو نه تنها بسیار عادی بود بلکه نشان شجاعت و کارآمدی افراد بود. بچه ها از همان بچگی فوت و فن کار را یاد میگیرند. خلاصه ما با این شخص تماس گرفتیم و مسئله را با او در میان گذاشتیم. همزمان نیز پیشنهاد یک عملیات

در جاده کردند- شاه آباد به او ارائه کردیم. او گفت به آر.پی.جی احتیاج داریم. گفتم من تهیه می کنم و برای این کار پیش یک نفر یاغی به اسم کاک موالی که تازه با او آشنا شده بودم، رفتم و از او خواستم که یک قبضه آر.پی.جی به ما قرض بدهد. او بدون درنگ قبول کرد و آن را همراه ده گلوله برایمان آورد. قرار شد به طرف کوهی به اسم نوا کوه حرکت کنیم. تدارکات، مواد خوراکی و آب که کفاف سه روز همه ما را بکند. آماده کردیم. تعداد آنها پنج نفر بود که جمعاً ده نفر بودیم. قبل از حرکت مسئول این پنج نفر به من گفت خالد جان همین ابتدای کار باید قرار و مدارمان را با هم داشته باشیم. گفت به جاده که رسیدیم، هشت نفر از افراد، در دو سمت جاده سنگر می گیرند و من و تو به سر جاده می رویم. اگر پاسدار یا ارتشی در ماشین ها بودند، آنها را حسابی کتک می زنیم و سلاحهایشان را ضبط می کنیم. چنانچه افراد شخصی بودند پول و وسایل آنها را میگیریم و شما برایشان از برنامه ی حزب کمونیست صحبت کنید. من بدون تأمل حرفش را قطع کردم و گفتم که ما اهل سرقت و لخت کردن مردم نیستیم و اجازه هم نمی دهیم که مردم مورد اذیت و آزار قرار بگیرند. همینجا همکالری و طرح مشترک بهم خورد. به کمیته ناحیه اطلاع دادم که برنامه به هم خورده است. گفتند اگر این طور است به، به مو برگردید و به ما ملحق شوید. پیشنهاد من این بود که واحد پنج نفری ما از همین جا حرکت کند و راههای رفتن از دالاهو به کامیاران را شناسایی کند. کمیته ناحیه این پیشنهاد مرا رد کرد و من نیز از بازگشتن به، به مو سر باز زدم. به آنها گفتم همین الان با رفقای واحد جلسه میگیریم، هر کدام از آنها تمایل داشت می تواند برگردد. بی سیم را قطع کردم و مسئله را با رفقایم در میان گذاشتم. این را هم تأکید کردم که این کار من خود سرانه و غیرتشکیلاتی است. شهید رضا گفت من با کار غیر تشکیلاتی مخالفم. شهید جمال گفت خودتان می دانید که من سه روز است مریض هستم و امکان دارم حضور من برایتان دردسر ایجاد کند. پرویز و احمد روانسر که مسئول سیاسی ما بود، موافق من بودند. من به احمد پیشنهاد کردم که یکی از ما باید همراه شهید رضا و شهید جمال به، به مو برگردد. بنابراین احمد با آنها به، به مو رفت، من و پرویز نیز راهی کامیاران شدیم. ما نزدیکی روستای بره وه ن از همدیگر جدا شدیم. روز بعد آنها در نزدیکی یک چشمه به اسم قمان به کمین دشمن می افتند. رضا شهید می شود. به دلیل تائیکی شب، جمال و احمد هم، همدیگر را گم می کنند. جمال بالاخره به، به مو می رسد اما احمد خود را به عسکر گله که، که آن زمان یاغی شده بود، می رساند. چند روزی نزد او می ماند. من و پرویز بعد از اتفاقات زیاد، سلاحهایمان را مخفی کریم و به کرمانشاه رفتیم. پرویز در آنجا ناپدید شد. احتمالاً پیش برادرش رفته بود تا او را به کامیاران ببرد. من از کرمانشاه با مینی بوس به طرف سنندج حرکت کردم. بیست روز در سنندج مخفی بودم تا توانستم خود را به واحدهای گردان کامیاران برسانم. در شرایط روحی بسیار بدی بودم. برادر کوچکترم صدیق علی پناه در ده روز اول مخفی بودم در سنندج، در جریان جنگی در منطقه سردشت جان باخته بود و خبر جان باختن او را از رادیو کومه له شنیده بودم. همان شب مادر و تمام خانواده ام دستگیر شده بودند. هنوز ناحیه کرمانشاه از اینکه چه به سر من آمده، اطلاعی نداشتند. بعد از سه روز در منطقه کامیاران، راهی شلیر که کمیته جنوب در آنجا مستقر بود، رفتم. به درخواست کمیته کرمانشاه به مقر مرکزی فراخوانده شدم و در آنجا به عنوان تویبخ به مدت سه ماه از فعالیت تشکیلاتی محروم شدم. در اردوگاه مرکزی کومه له بودم که درگیری های کومه له و حزب دمکرات شروع شده بود. من و صدیق هرسین را به هورامان و مقر شوشمی اعزام کردند. در آنجا به تلافی ضرباتی که به ما زده بود، تمامی مقرهای آنان در هورامان را مورد حمله قرار دادیم. کم کم جنگ تقریباً به تمام کردستان سرایت کرده بود. بعد از پانزده سال تجربه کار نظامی و فراگیری فوت و فن پیشمرگایتی، باید اعتراف کنم که سخت ترین دوران همان دوران جنگ با حزب دمکرات بود. جنگی ناخواسته بود، می شد به آسانی جلو آن را گرفت. جنگ دو نیروی پارتیزان بمراتب دشوارتر از جنگ با جمهوری اسلامی بود. ضربه ای جبران ناپذیر به جنبش کردستان بود که بانی اصلی آن حزب دمکرات بود. (این مسئله هیچگاه بطور جدی مورد بررسی واقعی و همه جانبه قرار نگرفت و جای بحث آن نیز در این خاطرات من نیست.)

گردان شوان:

همانطور که در بالا اشاره کردم درگیری با حزب دمکرات رفته رفته به یک جنگ تمام عیاری تبدیل شده بود که سراسر کردستان را در بر می گرفت. ظاهراً این شعله های آتش نه تنها خاموشی نداشت بلکه روز به روز بیشتر زبانه می کشید. مأموریت ما در هورامان به سر رسیده بود. من همراه یک واحد بزرگ که فرماندهی اش را رفیق فرهاد امانتی به عهده داشت، به جنوب برگشتیم. کمیته جنوب تصمیم گرفته بود که همزمان یک تمرکز بزرگ برای

مقابله با حزب دمکرات در جنوب داشته باشد و گردانی را برای ضربه زدن به جمهوری اسلامی در پشت جبهه، سازمان دهد. این گردان به نام شوان اسم گذاری شد که فرماندهی آن به عهده رفیق غلام زبردست بود. من نیز در این گردان سازمان یافتم. گردان شوان بلافاصله فعالیت و عملیات نظامی خود را آغاز کرد و ابتدا قرعه به نام مقر پاسداران در روستای خواشت در آمد.

غلام، طاهر بیساران، شهید فایق هرسین، من و چند نفر دیگر از واحد جدا شدیم و راه شناسایی مقر پاسداران در این روستا را در پیش گرفتیم. طرح و کروکی را آماده و به گردان برگشتیم. واحدها شبانه به طرف روستا حرکت کردند. مسئولیت گرفتن مقر اصلی به عهده تیم چهار نفره ما بود. هنگامی که به محل رسیدیم، متوجه شدیم که عملیات کشف شده، پاسدارها محل را تخلیه و در پشت بامهای دیگری که مسلط به سنگر اصلی مقرشان بود، موضع گرفته اند. ما بلافاصله مواضع آنها را زیر آتش گرفتیم. بعد از نیم ساعت درگیری، تمامی آنها یا کشته و یا دستگیر شدند. اسرا و تمام اسلحه و مهمات آنها را همراه خود از روستا خارج کردیم.

بدنبال عملیات خواشت، از طریق جاده سنندج- مریوان به طرف منطقه سارال روانه شدیم. مدتی در اطراف روستاهای "ول" و "چاولکان" در منطقه کوماسی بودیم. در این مدت اطلاعات زیادی از مردم کسب کردیم که استقرار پاسداران در روستای "توارملا" از جمله آنها بود. یک واحد همراه غلام زبردست برای کسب اطلاعات دقیق تر به اطراف آبادی رفت. روز بعد واحد برگشت. در این شناسایی متوجه شده بودند که اطراف پایگاه سیم خاردار کشیده نشده. با توجه به این، نظر غلام این بود که همزمان هم مقر و هم پایگاه را میتوانیم بگیریم. طرح آماده شد و وظایف واحدها معین گردید. من آن زمان بدلیل آنکه در جریان کارهای غیر تشکیلاتی ام در دالاهو توبیخ و از مسئولیت په ل خلع شده بودم، به تازگی در گردان شوان مسئولیت دسته ای را عهده دار بودم. من فرماندهی تیم تسخیر سنگر اصلی را بعهده داشتم. قرار بود این واحد تا نزدیک خاکریز پایگاه پیش برود و بعد از رسیدن به آنجا فرمانده گردان را از رسیدن خود مطلع کنیم. هنگام حرکت متوجه شدیم که در انتهای روستا و نزدیکیهای پایگاه چهار نفر مسلح کنار جاده ای که برای پایگاه کشیده بود، نشسته اند. گزارش دادم که ما در چند متری آنها هستیم و علیرغم اینکه مسلح هم هستند، هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهند. غلام گفت اگر تیر اندازی بکنید عملیات تماماً به هم می خورد. به او پیشنهاد کردم که از هفت نفر تیم، سه نفر را به کنترل آنها اختصاص بدهیم تا در صورت تیراندازی، آنها را فوراً بزنند. ما چهار نفر بعد از مدتی کوتاه به طرف پایگاه پیشروی کردیم و با کمال تعجب آن چهار نفر نیز به طرف پایگاه راه افتادند. سه نفر دیگر از رفقیمان هم پشت سرمان در حرکت بودند. ما به محل تعیین شده رسیدیم و منتظر دستور حمله ماندیم. فرهاد باوه ریز که مسئول تیم دیگر و مستقر در روبروی پایگاه بود، از طریق غلام اطلاع پیدا کرد که واحد ما به مکان تعیین شده رسیده است. قرار بود تیم فرهاد با شلیک آر.پی.جی عملیات را شروع کند. قبل از شروع عملیات ما دوباره آن چهار نفر را که از کنارمان رد می شدند دیدیم و به طرف در ورودی پایگاه رفتند. صدای آر.پی.جی سکوت را شکست و ما به طرف سنگرهای آنان حرکت کردیم. جنگ تقریباً داشت تن به تن می شد. غلام مرتباً از ما گزارش می خواست. رفقای واحد دیگر، مقر داخل روستا را تسخیر کرده بودند. در پایگاه تنها یک پاسدار مانده بود که در سنگر خود مقاومت می کرد. چندین بار نزدیک بود من را از پای در آورد. یکی از تیرهایش به خشایم اصابت کرد. گلوله های آن منفجر شدند اما خوشبختانه، انفجار آنها به من صدمه ای نرساند. بالاخره این آخرین مقاومت نیز در هم شکسته شد. هجده نفر از آنها که در پایگاه مانده بودند، دستگیر شدند که همراه سلاحها و وسایل تدارکاتی اشان به جای دیگری انتقال داده شدند. در این عملیات به رفقای ما آسیبی نرسید. گردان به سرعت از منطقه دور و در مخفیگاهی به استراحت پرداخت. در آنجا متوجه شدم که حمایل، فانسقه و شال دور کمرم همگی در اثر انفجار گلوله ها پاره شده بودند. در این عملیات نیز جان سالم بدر بردم.

از آنجا که ما مقر ثابتی نداشتیم و مرتب در حال گشت بودیم، در مسیر خود در یکی از روستاها به نام "گوریجه" متوجه پایگاهی شدیم. کار شناسایی آن شروع شد. جلال کاکای و فرهاد باوه ریز مأمور شناسایی پایگاه شدند. طبق اطلاعات و شناسایی آنها، این پایگاه هم هنوز سیم خاردار بود. برای کسب اطلاعات بیشتر، یک بار دیگر من، جلال و فرهاد به پایگاه نزدیک شدیم که با دقت بیشتری اوضاع را بررسی نماییم. بچه های گردان در 150 متری پایگاه پراکنده و در انتظار بازگشتن ما بودند. ما سه نفر بصورت سینه خیز آنقدر به پایگاه نزدیک شدیم که نگاهیان در چند متری ما بودند. در اینجا متوجه شدیم که اطراف پایگاه با سیم خاردار حفاظت شده است. به

همان صورت اول، پیش رفقا برگشتیم. بدنبال اینکه رفقا طبق اطلاعات جدید ما از وجود سیم خاردار مطلع شدند، بین ما بحث و گفتگویی بر سر درست با نادرست بودن عملیات، درگرفت. طاهر بیساران به ادامه عملیات اعتراض کرد. نظر او این بود که تجربه نشان داده مین گذاری و سیم خاردار با هم توأم است و این یعنی تلفات زیاد. راستش من هم چنین نظری داشتم. اما با حملات لفظی ای که از طرف فرهاد و جلال به طاهر شد، من جا زدم. مشخصاً از من سوال کردند که نظرم را بگویم. من گفتم طاهر راست می گوید، به احتمال زیاد مین گذاری شده است اما اگر شما تصمیم دارید که عملیات صورت بگیرد من حاضریم با تیم خودم حرکت کنم. غلام تزلزل داشت و با بی سیم نظرم را خواست. همان چیزی را که به فرهاد و جلال گفته بودم تکرار کردم. جلال و فرهاد قبل از من او را از تردید و دودلی بیرون آورده بودند. در مکالمه اش با من، خواهش کرد که باید خیلی احتیاط کنیم و مواظب جان رفقا باشیم. بهرحال تصمیم بر این شد که عملیات را انجام بدهیم. من با تیم خودم که قرار بود در خط مقدم و اولین نفراتی باشیم که از سیم خاردار عبور می کنیم، قرار گذاشتیم که بعد از زدن آر.پی.جی از جانب رفقای دیگر، لازم نیست ما بلافاصله از سیم ها عبور کنیم. چند دقیقه صبر می کنیم چرا که پاسدارها نمی توانند فوراً عکس العمل نشان بدهند و به ما تیراندازی کنند. ما در پانزده متری سنگر اصلی در نزدیکی سیم خار دار بودیم. سنگر اصلی به اطراف پایگاه مسلط بود. قرار من با رفقای تیم این بود که اول من از سیم خاردار می پریم، چنانچه مینی منفجر بشود، که شده است در غیر این صورت شما نیز دنبالم خواهید آمد و در حداکثر سرعت ممکن خود را به سنگر اصلی می رسانیم. من با بی سیم خبر دادم که ما آماده ایم. فرهاد گفت ما هم آماده ی شلیک آر.پی.جی هستیم. با شلیک آر.پی.جی من از سیم خاردار به داخل محوطه پریدم و بچه های تیم دنبالم آمدند. هنوز دود و آتش آر.پی.جی هوا نرفته بود که ما کنار سنگرها بودیم. چند نانجک و رگبارهای پی در پی، سنگر را تصرف کردیم. در این هنگام صدای انفجار مهیبی از پشت سرمان شنیده شد. از داخل پایگاه مینهای کنترل از راه دور را منفجر کرده بودند. تیم فرهاد هنوز به خاکریز پایگاه نرسیده بود. بعد از لحظاتی سکوت، صدای ناله و زجه هایی به گوشمان رسید نمی توانستیم تشخیص بدهیم که چه شده است. آنگاه خود ساختمان پایگاه را با رگبار و پرتاب نارنجک زیر آتش گرفتیم. یکی از نارنجک ها به مهمات پایگاه اصابت کرده و انفجارهای پی در پی و زیادی را بدنبال آورد. پایگاه سراسر به آتش تبدیل شده بود، در میان آنهمه انفجار بنظر نمی رسید کسی از پاسداران جان سالم بدر برده باشد. دو نفر از رفقا در سنگر ماندند و خودم سراغ تیم فرهاد که جلال نیز با آنها بود رفتم. در آنجا متوجه شدم که تعداد زیادی از رفقا زخمی و از شدت درد ناله می کنند. من جریان را در مکالمه ای به غلام اطلاع دادم. غلام بلافاصله با گردان آریز که شریف بیساران فرماندهی آن را داشت، تماس می گیرد و از آنها می خواهند هر چه زودتر به کمک ما بیایند و تعدادی چهار پا بمنظور انتقال زخمی ها، همراه خود بیاورند. رفیق صلاح دادانه بدلیل جراحات شدیدی که داشت همانجا جان باخت. سیزده نفر دیگر و از جمله جلال کاکای و فرهاد باوه ریز زخمی بودند. همانطور که اشاره کردم در آن زمان مسئول نظامی دسته ای بودم که شهید جمشید وفايي مسئول سیاسی آن بود. او در میان زخمی ها بود. من و جمشید همکلاس و دوست دوران مدرسه بودیم و همچنین مدتی هم در باشگاه تختی با هم به تمرین کشتی میرفتیم. او دوست بسیار عزیز من بود. جمشید را خود کول کردم و او را به پائین کوه منتقل کردم. او از ساق پا و اطراف زانوهایش زخمی شده بود. اضافه بر این، ناراحتی قلبی هم داشت که از این بابت شدیداً نگران وضع اش بودم. اما مرتب او را دلداری میدادم که چیزی نیست و بزودی بهبود پیدا می کنی. بهر حال بعد از ترک پایگاه و انتقال زخمی ها به پائین کوه، تمام تلاش ما این بود که زخمی ها را بهر نحوی شده از منطقه دور و به منطقه امنی برسانیم. هوا کم کم روشن می شد. هنوز کارهای انتقال به اتمام نرسیده بود. جمشید در برانکاردی به روی یکی از چهارپایان سوار بود. من همراه او بودم و به طرف ارتفاعات "چل چه مه" در حرکت بودیم. در دامنه کوههای مسلط به روستاهای "گوریچه" و "عوالصمدی" جمشید گفت حالم خوب نیست مرا پائین بیاورید. در همین هنگام هم متوجه شدم که نیروهای کمکی پاسداران داشتند به طرف پایگاه حرکت می کردند. کم کم نزدیک می شدند طوری که من در دید تویوتای اول بودم. سرعت جمشید را جایی مخفی کردم و کمی آب به او دادم. در غیر اینصورت آنها ما را می دیدند. کمی که دور شدم با غلام تماس گرفتم و گفتم که قاطری را که فرستاده ای از پا افتاده و توان رفتن ندارد. همچنین نشانی مکانی که جمشید را مخفی کرده بودم را به او دادم. بعد از نیم ساعت غلام خود، سوار بر قاطری رسید. به غلام گفتم تو و چند نفر دیگر مواظب من و طاهر باشید که برویم جمشید را بیاوریم. به پائین کوه بین سنگلاخ ها رسیدیم. جمشید را صدا کردم. او جواب داد و گفت حالم بهتر است. او را سوار کردیم و خود را به بقیه بچه ها رساندیم. حدود ساعت دو بعد از ظهر بود و من از فرط خستگی، کنار جشید خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم دیدم جمشید قلبش از کار افتاده و هیچ حرکتی از خود نشان نمی دهد. پزشکیار را صدا زدم. اما از او کاری ساخته

نبود، کار از کار گذشته بود. این صحنه آنقدر برایم زجر آورو تأسف بار بود که در آن لحظات تنها کاری که توانستم بکنم این بود که با تمام وجود با صدای بلند گریه کنم. این اولین باری بود که اینچنین گریه می کردم. چشمهای جمشید، این دوست و هم‌رزم مهربانم را بوسیدم و با او برای آخرین بار وداع گفتم. جنازه ی جمشید را در روستای عوالصمدی خاکسپاری کردیم. نیروهای رژیم سخت در تعقیب ما بودند و بالاخره در روستای عوالصمدی با ما درگیر شدند. تعدادی از رفقای زخمی که مسیر غلطی را برای یافتن پناهگاهی در پیش گرفته بودند و بازگرداندن آنها در آن گیر و دار میسر نبود، ناچاراً همانجا تعدادی از آنها را مخفی کردیم. اما دشمن محل اختفایشان را کشف کرده و اسیر می شوند. رفیق سیروس پاشایی که در اثر اصابت گلوله به شکمش در عملیات گوریجه زخمی شده بود، هنگام خروج از آبادی جان باخت. این عملیات برآستی برای ما گران تمام شد، چرا که سه نفر از رفقایمان جان باخته بودند، پانزده نفر زخمی داشتیم که دو نفر از آنها به اسارت دشمن در آمده بودند. به هر ترتیبی بود روز بعد توانستیم خود را به نیروهای تمرکز برسانیم. در راه عقب نشینی متوجه شدیم که ساق پای یکی از رفقای زخمی مان در اثر عفونت کاملاً سیاه شده بود و خطر اینکه دچار عفونت خونی بشود، زیاد بود. رفیق محمد علی یمینان پزشکیار همراه ما بود، اما هیچ دارو و امکانات پزشکی با خود نداشتیم و یا بهتر بگویم همه ی وسایل پزشکی و داروهای اولیه ی ما بدست دشمن افتاده بود. رفیق محمد علی تصمیم گرفت به هر نحوی شده پای "باقی" را ببرد. او بالاخره توانست با سرنیزه این کار را عملی کند و او را از مرگ نجات دهد. لازم به یادآوری است که محمد علی یمینان از پزشکیارهایی بود که حضور او در واحدها مایه ی اعتماد به نفس رفقایمان بود.

ادامه دارد